

## عید در خانه شخصی

عزیز نسین

ترجمه رضا همراه

هیچ دردی بدتر از کرایه‌نشینی نیست. به‌خصوص آدم‌هایی مثل من که صاحب شش هفت تا کور و کچل هستند باید سر ماه نصف بیشتر حقوقشان را دودستی تقدیم صاحب‌خانه کنند و پانزده روز آخر برج را روزه بگیرند! یک روز عصر که خسته و کوفته به خانه رسیدم، زنم به مانند کسی که بخواهد مژده بردن جایزه بزرگ بخت‌آزمایی را به من بدهد، جلوم پرید و گفت:

- مژده بده راحت شدیم.

- از چی راحت شدیم؟

- از کرایه خونه!

- برنده بلیت شدیم؟

- نه، بیا چشم‌های کورت را باز کن و بخوان. توی روزنامه یک نفر آگهی کرده بود «پول خودتان را مفت از دست ندهید خانه‌های سازمان به قدری مجهز است و شرایط معامله، به اندازه‌ای سهل می‌باشد که شما با هر مقدار قسط می‌توانید صاحب خانه بشوید.»

- خب!؟

- خب که خب! همتی بکن یکی از این خانه‌ها بگیریم.

- آخه با چی؟ مگه خونه خریدن به این آسونیه؟

- این که کاری نداره. مگه هر ماه ۲۵۰ لیره کرایه خونه نمی‌دیم؟

- چرا...!

- همینو می‌دیم خونه می‌خریم. اونا خودشون نوشتن با هر شرطی حاضرند خونه بفروشند. اگه همت کنی برای

شب عید می‌ریم خونه خودمون!

بعد تلفن «سازمان خانه» را گرفت و گوشی را به دستم داد و گفت:

- یالا، صحبت کن. کار را باید تمام کرد.

از صاحب مؤسسه پرسیدم:

- قیمت این خونه‌های شما چنده؟

- هفتادوپنج هزار لیره!

مثل آدم‌های تب‌ونوبه‌ای لرزم گرفت. پرسیدم:

- پس تسهیلات چی می‌شه؟

- یه پیش‌قسط می‌دین و بقیه‌اش رو هم ده پانزده‌ساله!

زنم از ذوقش گوشی را از دستم قاپید و پرسید:

- پیش قسطش چقدره؟  
- این بسته به توافق طرفینه!  
- کی برای دیدن خونه‌ها بیاییم؟  
- هرچه زودتر بهتر... چون نزدیک عیده و همه مردم می‌خوان خونه شخصی تهیه کنند.  
- فردا خدمت می‌رسیم!  
زنم از ذوقش گوشی را محکم کوفت روی تلفن و گفت:  
- دیدی... بی‌عرضه... مگه همه مردم چه جوری صاحب خونه شدن؟!  
اگر شما جای من بودید چی جواب می‌دادید؟! معامله از این بهتر که آدم همان مبلغی را که بابت کرایه می‌دهد قسط خانه‌اش را بپردازد؟!  
صاحب مؤسسه خیلی به ما احترام کرد و اوراق قرارداد را گذاشت جلو ما تا امضا کنیم.  
زنم، که همیشه در این کارها خودش را جلو می‌اندازد، گفت:  
- ما فعلاً آمدم شرایط معامله را بپرسیم. مخصوصاً پیش قسط از ما باید خیلی کم بگیرین!  
- چقدر می‌تونین بدین؟  
زنم لال شد، چشم‌هایش را به من زد و با حرکت چشم و ابرو و گردن، اشاره می‌کرد که «یک چیزی بگو».  
صاحب مؤسسه وقتی سکوت ما را دید سؤالش را تکرار کرد:  
- بگین چقدر می‌تونین بدین؟  
- کی...؟ من...؟ راستش من... یه چیزی البته... می‌دیم... اما... چه جوری بگم... شما نظرتون چیه؟  
- آقا جان منظور ما ایجاد تسهیلات و کمک به مشتری‌هاست. هر جور که راه دستتون هست بگید تا درست کنیم!  
رویم نشد بگویم آه در بساط نداریم. جواب دادم:  
- پنج‌هزار لیره‌اش رو می‌دیم بقیه...  
صاحب مؤسسه خنده بلندی کرد و زنم، که از خجالت سرخ شده بود، وشگون محکمی از بغل رانم گرفت، که  
مثل نیش زنبور سوخت، و گفت:  
- نه‌خیر قربان. دوازده‌هزار لیره نقد می‌دیم.  
صاحب مؤسسه سرش را تکان داد:  
- این شد یک چیزی. خب بقیه‌اش هم ده‌ساله.  
بعد صاحب مؤسسه نقشه بزرگی را روی دیوار نشان داد و شروع به تعریف مشخصات خانه‌ها کرد:  
- ببینید دو طرف این خانه‌ها دریاست. هوای سالم... محیط آرام... برق، آب، تلفن، همه چیز برای این خانه‌ها  
در نظر گرفته شده.  
زنم از ذوقش سر جایش وول می‌خورد.  
پرسیدم:  
- خونه‌ها چند اتاقان؟  
- دو جورن، آپارتمان و ویلایی. هر جورش را دوست دارید بخرید!  
راستش من خودم ویلا دوست داشتم و از زندگی توی آپارتمان به تنگ آمده بودم. اما زنم دلش می‌خواست  
یکی از آپارتمان‌ها را معامله کنیم.

- قرار شد پولمان را حاضر کنیم، تصمیممان را بگیریم و پس فردا ساعت ده صبح برای دیدن خانه‌ها برویم.
- بچه‌ها از شنیدن این خبر مسرت‌بخش شروع به بشکن زدن کردند و مادرزنم هم با اینکه نزدیک هفتاد سال دارد نتوانست جلو خودش را بگیرد و به بهانه اینکه می‌خواهد از اتاق بیرون برود پا شد قر ریزی داد...
- خود من هم خوشحال بودم، اما دوازده‌هزار لیبه را از کجا بیاوریم. این موضوع ناراحت‌کننده می‌کرد. به زنم گفتم:
- اون دویست لیبه‌ای رو که روز چهارشنبه بهت دادم بیار ببینم.
- پوزخندی زد و گفت:
- دهه... دویست لیبه رو بیارم؟ از کجا؟ یک لیبه‌اش هم نمونده!
- این جور که شما دارین خرج می‌کنین مشکل بتونیم از دست کرایه خونه خلاص بشیم.
- با همین دویست لیبه می‌خواستی خونه بخری؟
- خب بعله دیگه، دویست تا از اینجا، پانصد تا از اونجا... هزار تا از جای دیگه، باید سرهم کنیم و پیش‌قسط رو بدیم.
- مادرزنم گفت:
- بچه‌ها من تو یخدون خودم سیصد لیبه دارم. برای خرج دفن‌وکفنم گذاشته بودم. اینو به عزیزترین کسانم نمی‌دادم، اما واسه خرید خونه می‌دم.
- به پسر بزرگم گفتم:
- کاغذ و قلم دربیار بنویس.
- او هم مثل عریضه‌نویس‌ها فوری شروع کرد و نوشت سیصد لیبه. زنم پرسید:
- خب، بقیه‌اش!
- گفتم زیرش هزار لیبه دیگه بنویس!
- اینو از کجا می‌آری؟
- چند روز دیگه از اداره می‌گیرم.
- اگه حقوقتو بدی اینجا چی بخوریم؟
- خوردوخوراک درست می‌شه. بگذار ببینم می‌تونیم یک لونه درست کنیم و راحت توش بشینیم.
- پسرم هزار لیبه دیگه نوشت.
- گفتم: پانصد تای دیگه هم بنویس!
- زنم پرسید:
- پول چی؟
- دایرةالمعارف را می‌فروشم.
- با اعتراف گفت:
- از اول گفتم نخر به درد نمی‌خوره گوش ندادی.
- جواب دادم:
- ضرر که نکردیم. حالا می‌فروشیم، رو پول خونه می‌گذاریم... دویست تا هم علاوه کن.
- اینو از کجا می‌آری؟
- از عمو حسین می‌گیریم، خب چقدر شد؟

- تا اینجا دوهزار لیبره شده.

زنم بیکهو گفت:

- سیصدوپنجاه لیبره هم من می‌دم...

- پس تو که می‌گفتی پول نداری؟!

- اینو پس‌انداز کرده بودم برای روز مبادا.

- خب اثاث خونه فروشی چی داریم؟

- مگه ما چی اثاث داریم که به درد فروش بخوره؟ همه را مفت بدی نمی‌برن!

- این‌جوری حرف نزن. اگه می‌خوای صاحب خونه بشیم، باید کمک کنی...

خلاصه مقداری اثاث و دو تا از فرش‌ها را فروختیم. بقیه کسری‌اش را هم از اداره مساعده گرفتیم و با هر بدبختی بود دوازده‌هزار لیبره تهیه شد.

از شادی در پوست نمی‌گنجیدیم. پول را گذاشتم توی جیبم و بزرگ و کوچک به طرف مؤسسه خانه‌سازی راه افتادیم.

طبق قرار قبلی سر ساعت ده صبح همه در مؤسسه حاضر شدیم. یک اتوبوس و چند تا ماشین کوچک حاضر بود. همه سوار شدیم و راه افتادیم.

ماشین‌ها از شهر بیرون رفتند، بعد هم که چند کیلومتر رفتیم ماشین‌ها از آسفالت هم خارج شدند و به یک جاده فرعی پیچیدند!

چند کیلومتر هم در جاده خاکی راه پیمودیم و بالاخره جاده به دامنه یک کوه رسید. از اینجا به بعد ماشین نمی‌توانست پیش برود. پیاده شدیم و دسته‌جمعی به طرف بالای کوه راه افتادیم. توی راه صاحب مؤسسه همه‌اش در وصف خانه‌ها صحبت می‌کرد. یکی از مشتری‌ها که آدم چاقی بود بیکهو ایستاد و با اعتراض پرسید:

- هیچ معلومه ما را کجا می‌بری؟!

صاحب مؤسسه نگاه غضب‌آلوده‌ای به او کرد. من، که دیدم هوا پس است، گفتم:

- خواهش می‌کنم آقا ناراحت نشید.

پسر کوچکم، کم‌کم بنای بدخلقی گذاشت. خیلی خسته شده بود. پسر بزرگم با او دعوا می‌کرد. خودم به قدری تشنه‌ام شده بود که زبانم می‌خواست از حلقومم دربیاید.

در این موقع بالای کوه رسیده بودیم. صاحب مؤسسه در حالی که یک دستش را به کمرش زده بود دامنه پشت کوه را نشان داد و گفت:

- اینه‌ها، خانه‌ها همین جاس.

ما خانه‌ای نمی‌دیدیم. زن چاق پرسید:

- کجا؟

این دفعه صاحب مؤسسه رفت پایین و با پاهایش محل پی‌هایی را که کنده بودند نشان داد:

- همین جا، اینجا در ورودی‌اشه، اینجا حیاط خلوته، اینجا حمامه، اینجا توالت.

بعد دستش را توی هوا چرخ داد و گفت:

- اتاق پذیرایی را این‌ور می‌سازیم و راهرو عقب می‌افته.

همه ما چشم به آسمان دوخته بودیم، انگار یک ساختمان حقیقی را تماشا می‌کردیم و مثل کسی که پرواز مگسی را توی هوا تماشا می‌کند، سرهایمان را مرتب این ور و آن ور می‌چرخانیدیم. صاحب مؤسسه همین‌طور پشت سر هم حرف می‌زد و شرح و تفصیل ساختمان و اتاق‌ها را می‌داد و می‌گفت:

- تمام مصالح ساختمان‌ها از جنس مرغوب و دست اول انتخاب خواهد شد و مطمئن باشید کوچک‌ترین عیب و نقصی در این ساختمان‌ها نخواهد بود.

عده‌ای از مشتری‌ها با علاقه و دقت زیادی حرف‌های صاحب مؤسسه را گوش می‌دادند.

من گفتم:

- ما خیال می‌کردیم ساختمان‌ها تمام شده.

صاحب مؤسسه خنده بلندی کرد و جواب داد:

- شما اشتباهی صافی دارین!

بعضی‌ها هم از ترس اینکه مبادا خانه‌هایشان را از دستشان بگیرند مرا سرزنش کردند و گفتند:

- دست‌ودل‌بازی رو ببین.

- بد نیست آپارتمان آماده و حاضر بهت می‌دادن.

- دیگه چی می‌خوای؟

خانم چاق گفت:

- تو آگهی نوشته تا ایستگاه راه‌آهن دو دقیقه بیشتر نیس.

صاحب مؤسسه باز هم خندید و گفت:

- این بسته به قوت پای خودتونه. اگه تند برین از دو دقیقه هم زودتر می‌رسین. ایستگاه همین نزدیکی‌هاس.

پسر کوچکم همه‌اش می‌گفت «آب». صاحب مؤسسه به کارگری که داشت پی می‌کند گفت:

- پسر برو آب بیار. اینجا بهترین آب‌های دنیا را داره، چه آبی... عین شربت. از آب کوثرم بهتره!

کارگر دوید سر چاه و دلوی را که با چرخ‌های چوبی آب می‌کشید انداخت توی چاه. بعد از نیم ساعت کلنجار

رفتن ماده قهوه‌ای‌رنگی توی دلو بالا آورد که مزه‌اش هم عین کرچک بود!

زن چاق گفت:

- شما نوشته بودین که اطراف اینجا مسکونیه.

صاحب مؤسسه چادر کارگرها را نشان داد و گفت:

- خب، اینا ساکن همین جان!

- راه آسفالته کو؟

- از اینجا که برین پایین می‌رسین به راه آسفالته. البته قراره سال آینده یک راه آسفالته دیگه هم که از اینجا

می‌گذره بسازن! تلفن و برق هم بیارن!

- مدرسه‌اش کو؟

- همین پشت ساخته می‌شه. اون ور هم مسجد می‌سازیم.

پسر بزرگم پرسید:

- دریا کو؟

صاحب مؤسسه باز هم خندید و گفت:

- دریا رطوبت داره و روماتیسم می‌گیرین. این روزها همه دنبال خانه‌هایی می‌گردن که بالای کوه ساخته شده باشه!

یک مشتری عینکی پرسید:

- خونه‌ها کی تمام می‌شه؟

- پی‌ریزی را که شروع کردیم. به محض عقد قرارداد کار ساختمان آغاز می‌شه و شماها شب عید تو خونه شخصی خودتون هستید.

این جمله را به قدری با ژست بامزه‌ای گفت که نیش همه باز شد. وقتی به مؤسسه برگشتیم قرارداد همه ما حاضر بود. با اطمینان خاطر پیش‌قسط‌ها را پرداختیم تا هرچه زودتر کار ساختمان را شروع کنند.

اما با اینکه الان درست هفت ماه از تاریخ عقد قرارداد می‌گذرد، ما نه تنها صاحب خانه نشده‌ایم بلکه مبلغ زیادی هم توی دادگستری و محاکم عدلیه خرج کردیم! در این شب عید و سال نو بدون روانداز و فرش و اثاث مجبوریم خودمان را توی خانه قایم کنیم، در حالی که صاحب مؤسسه خانه‌سازی الان در بهترین شهرهای اروپا با پول ما دارد کیف می‌کند تا خستگی‌اش دربرود و در سال نو فکرش آماده بشود و نقشه‌های شیطانی دیگری برای این ملت بکشد و کلاه مردم را بهتر بردارد!